

بستاندا

دختري  
در جست و جوي  
فراموشي

# تافی



دختري  
در جست و جوي  
فراموشي

# تافی

سارا کروسان  
مترجم: بیتا ابراهیمی

سرشناسه: کروسان، سارا  
Crossan, Sarah  
عنوان و نام پدیدآور: تافی، دختری در جستجوی فراموشی/  
نویسنده سارا کروسان؛ بیتا ابراهیمی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۴۲۴ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۲۸-۵  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: Toffee.  
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱م.  
موضوع: English fiction -- 21th century  
شناسه افزوده: ابراهیمی، بیتا، ۱۳۵۵ - مترجم  
رده بندی کنگره: PZ۴  
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۰۴۱۱۰

# تافی

دختری  
در جستجوی  
فراموشی

نویسنده: سارا کروسان  
مترجم: بیتا ابراهیمی  
ویراستار: خاطره کردکریمی  
مدیر هنری: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک: نسیم نوریان  
تصویر روی جلد: مهدی فاطمی نسب  
چاپ اول: ۱۴۰۰  
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۷۵۰۰۰ تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۲۸-۵

TOFFEE  
Text Copyright © by Sarah Crossan 2019  
Persian Translation © Houpa Publication, 2021

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری  
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این  
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از نویسنده‌ی  
آن (Sarah Crossan) خریداری کرده است.  
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی  
ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و  
اخلاق حرفه‌ای نشر است.

هوپا  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir . www.hoopa.ir  
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.  
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

به ایفا

شاید که فراموش کنند حرف‌هایت را،  
اما حسی که در آنان زنده کردی  
هرگز فراموش نخواهد کرد.

کارل ویلیام بیونر

## اسمش مارلا است

اسمش مارلا<sup>۱</sup> است،  
و برای او من تافی<sup>۲</sup> ام،  
گرچه والدینم مرا آلیسون<sup>۲</sup> نامیدند.

در اصل  
تصمیم مادرم بود؛  
آن روز که به دنیا آمدم  
برای بابا نه نوزاد گریان اهمیتی داشت،  
نه اسمش.

چیزهای مهم تری در ذهنش بود.

و حالا،  
مارلا در اتاق کناری خوابیده است  
با طرح گل فراموشم مکن  
بر کاغذ دیواری ارزان،  
و خروپف می کند،  
در حالی که به پشت خوابیده، با دهانی  
نیمه باز.

گاهی وقتها، شبها،  
بیدار می شود،

مویه می‌کند،

دست و پا می‌زند و التماس می‌کند که هوا

دست از سرش بردارد، تنهاش بگذارد.

می‌دوم به اتاقش،

با نوک انگشتان بازویش را نوازش می‌کنم.

«من اینجا، مشکلی نیست.

فقط خواب بد دیدی.»

اغلب همین آرامش می‌کند:

سر بلند می‌کند.

انگار فقط منتظر حضور من بود،

چشمانش را می‌بندد و

دوباره غرق خواب می‌شود.

تشک تختم آن‌قدر نرم است که تویش فرو می‌روم.

ملافه‌ام از جنس کتان است، به نازکی کاغذ

آن‌قدر که شسته شده.

تور، نه پرده، پنجره‌ام را می‌پوشاند:

نور چراغ‌های خیابان چشمم را می‌زند.

اینجا خانه‌ی من نیست.

این اتاق من نیست.

این تخت من نیست.

من کسی نیستم که می‌گویم.

مارلا کسی نیست که فکر می‌کند.

من دختری هستم در تلاش برای فراموش کردن.

مارلا زنی ست در تلاش برای به یاد آوردن.

گاهی اندوهگینم.

گاهی او خشمگین است.

و با این حال

اینجا،

در این خانه،

بسیار شادترم از آنچه

در تمام عمرم بوده‌ام.

## در ایستگاه اتوبوس

مردی ریشو نشسته کنارم

روی نیمکت ایستگاه اتوبوس.

ناخن‌هایش کثیف‌اند و شکسته.

پنجه‌ی هر دو کتانی‌اش سوراخ است.

«چیپس می‌خوری؟»

بسته‌ی سرخ چیپس را از لای کت خاکی‌رنگش درمی‌آورد.

خودم را کنار می‌کشم،

به کوله‌ام زل می‌زنم که کنار پایم است

پراز لباس و نان.

چیز زیادی نتوانستم بیاورم –

چیز زیادی نداشتم که بیاورم.

«چه بلایی سر صورتت آمده؟»

مرد چشم‌تنگ می‌کند، خرت و خرت چیپس می‌خورد،

سُر می‌خورد سمت من.

خرده‌های چیپس روی کتش ریخته‌اند،

لای ریشش.

«انگار یک نفر حسابی خدمتت رسیده.»

پشت می‌کنم،

امیدوار به این که

فکر کند نمی‌فهمم،

فکر کند خارجی هستم.

و امروز همین حس را دارم،

یک آدم فضایی دور از خانه‌اش،

در دنیایی پراز سروصداهای نامفهوم.

اتوبوسی می‌ایستد. بلیتم را به راننده می‌دهم،

مربع زردرنگی برای رسیدن به جایی دیگر

خریداری شده با کارت بانکی بابا.

فراری.

دروغگو.

دزد.

در صندلی‌ای در ردیف آخر اتوبوس

پیشانی‌ام را می‌چسبانم

به شیشه‌ی سرد عرق‌کرده.

به سمت غرب می‌روم –

به سوی کلی‌آن،

کسی که هرگز نمی‌خواست برود –

دست‌کم، بدونِ «من» نمی‌خواست برود.

اتوبوس می‌غرد و می‌لرزد.

من دور می‌شوم.



## حلقه‌ی یاقوت سرخ

وسط چمدانش باد کرده بود  
انگار که پرخوری کرده باشد.  
حتماً دیروز وسایلش را جمع کرده بود؛ برنامه‌ریزی کرده بود.  
«ببخشید الی، باید از اینجا برم.  
اون داره بدتر می‌شه.»  
کلی آن انگشتر یاقوت سرخ کدوری را که بابا به او داده بود  
درآورد.

همچنین صورتش باد کرده و رنگ پریده بود.  
لبخندش کم‌جان بود.

«نرو.»

ژاکت‌ش را کشیدم.

«با من بیا.»

نگاهش به ساعت دیواری بود،  
چکمه به پا داشت.

«یک جای ارزون پیدا می‌کنیم و  
یک راهی برای زندگی پیدا می‌کنیم، خب؟  
برو و وسایلت رو بریز توی یک کیف.  
خیلی سریع.  
زودباش. عجله کن!»

رهایش کردم.

«مگه دوستش نداری؟»

«اون آدم مزخرفیه الی.»

کبودی بزرگ روی بازوی کلی آن، حرفش را ثابت می‌کرد.

«من رو هم دوست نداری؟»

«نمی‌تونم بمونم. و نمی‌تونم توضیح بدم.»

به حلقه نگاه کرد.

«مطمئناً تو بهتر از هرکس دیگه‌ای می‌تونی درک کنی.»

«بله اما...»

پیشانی‌ام داغ شده بود.

زانوهایم قفل شده بودند.

«خیلی هم آدم بدی نیست، نه؟»

خیلی کار می‌کنه.

خسته است.»

«الی...»

«با هم می‌تونیم کاری کنیم که خوشحال‌تر باشه.

هر دو با هم.

می‌تونیم دوباره تلاش کنیم.»

به من پرید که: «من دیگه نمی‌تونم تلاش کنم.»  
 معجم را پیچاند.  
 تا آن وقت  
 من را اذیت نکرده بود،  
 اما دیگه  
 صبرش سر آمده بود.  
 «تو مجبور نیستی اینجا بمونی.»  
 ناخودآگاه به آینه اشاره کرد؛  
 به خودش.  
 تصویرش در آینه خیره ماند،  
 درهم شکسته و  
 مردد.  
 چیزی که نمی‌دانست این بود که  
 من گزینه‌ای برای انتخاب نداشتم.  
 مجبور بودم بمانم.  
 او پدرم بود، نه نامردم.  
 نمی‌توانیم پدر و مادرمان را همین‌طوری ول کنیم.  
 مگر جز او چه کسی را داشتیم؟  
 و او جز من چه کسی را داشت؟  
 در راهرو گریه کردم.  
 کلی آن ده دلاری مجالهای درآورد  
 از کیفش،  
 سکه‌ای، مثل یک هدیه، لایش مخفی شده بود.

گفت: «بیا»،  
 انگار که با پول مشکل حل می‌شد.  
 «جا که بیفتم باهات تماس می‌گیرم.  
 قوی باش و عصبانی‌اش نکن.  
 بهش بگو ندیدی من کی رفتم.  
 کاری کن باور کنه که برمی‌گردم  
 تا دنبالم نیاد.»  
 و همین.

از پنجره نگاهش کردم،  
 نگران که چه خواهد شد وقتی  
 بابا برگردد خانه  
 و بفهمد که نامزدش رفته،  
 حلقه‌ی نامزدی روی میز مانده بود،  
 همان حلقه‌ی یاقوت سرخی که روزی مال  
 مادرم بود  
 آن وقتی که بابا، مامان را دوست داشت  
 بیشتر از هر چیزی.

## جاده‌ی ام ۵

این جاده حتماً طولانی‌ترین جاده‌ی دنیاست.  
آسفالت و آسفالت و آسفالت.

با تلفنم ور رفتم،

مسیر آبی‌رنگ پرپیچ‌وخم به سمت بیود<sup>۱</sup> را دنبال کردم.

چند ماه پیش اگر در این سفر بودم  
برای جک<sup>۲</sup> شکلک‌های مسخره می‌فرستادم  
و از آدم‌های مسخره‌ی توی اتوبوس  
عکس می‌گرفتم،  
که دهانشان در خواب باز مانده بود.

حالا هیچ‌کس را ندارم که برایش پیام بفرستم  
و هیچ‌چیز را که به‌سویش برگردم.

امیدوارم کلی آن هنوز جایی داشته باشد،  
در زندگی‌اش، برای من.

آسفالت و آسفالت و آسفالت.  
طولانی‌ترین جاده‌ی دنیا.

## بیود

سطل‌ها و بیلچه‌ها  
آویزان از سایبانی.  
مرغان ماهی‌خوار سفید بزرگ فریاد می‌کشند.  
چند دختر بستنی قیفی لیس می‌زنند  
با وجود باران ملایمی که می‌بارد.  
دختری مکث می‌کند،  
بعد ناگهان می‌دود دنبال بقیه:  
«صبر کنین!»

کیفم را پشت سرم می‌کشم  
روی

پله‌های اتوبوس

و روی پیاده‌رو.  
هوای نمکین را فرومی‌دهم.

آدرسی روی تکه کاغذی دارم،  
و نقشه‌ای در تلفنم.

سه کیلومتر تا خانه‌ی کلی آن راه است.

۱. Bude: شهری ساحلی در انگلیس.

## برای همیشه

مردی با پیراهن فو تبال شطرنجی  
در را باز می‌کند. «بله؟»  
بی‌خجالت زل می‌زند به گونه‌ام.

«کلی آن خونه هست؟»

شانه‌ها یم می‌سوزند.  
کوله پستی‌ام را پایین می‌گذارم.

«کلی؟ نهج.»

فکر هم نکنم دیگه ببینیمش.  
از اینجا در رفت، خب دیگه؟»  
بروشورها را از روی زمین برمی‌دارد،  
ورقشان می‌زند،

یک قدم بیرون می‌آید

و پریشان می‌کند توی سطل آشغال بزرگ چرخدار.

«رفته ابردین!»

تو فروشگاه کار پیدا کرده. اجاره‌اش رو هم به من بدهکاره.»  
با گوشش ور می‌رود، به انگشتش نگاه می‌کند،  
انگار که فکر می‌کرد چیزی شگفت‌انگیز از گوشش درمی‌آید.  
«بیش زنگ بزن. البته فکر نکنم جواب بده.»

«زنم می‌زنم.»

به او نگفتم که

کلی تازگی‌ها به پیام‌هایم هم جواب نمی‌دهد،  
یا شاید بی‌فایده باشد  
چون کلی در ابردین است و  
من به کورنوال آمده‌ام.

فرسنگ‌ها با هم فاصله داریم.

«تو حالت خوبه؟»

مرد به کوله‌ام نگاه می‌کند.

می‌گویم: «بهتره دیگه برم.»

«اصلاً جایی داری که بخوای بری؟»

لحنش نرم‌تر شده است.  
گربه‌ای خودش را به کفش مرد می‌مالد.

نمی‌دانم.

اما به خانه نمی‌روم،

این را می‌دانم.

## نشان

ضربه می‌زنم  
به گونه‌ام  
با نوک  
انگشتانم.

هنوز می‌سوزد.

## کلبه

هو از انفجار فشفشه‌ها کبود شده  
گرگ و میش عصر بوی باروت می‌دهد  
گرچه هنوز هفته‌ها تا گای فاکس<sup>۱</sup> مانده.

رو به رویم

مسیری سنگ‌ریزه جدا می‌کند  
دو ردیف باغ را،  
و گرچه نقشه‌ی گوگل به من می‌گوید  
به راست بپیچم،  
از خیابان رد می‌شوم، پیش به سوی شهر،  
پیش به سوی دریا.

در یک باغ،  
گلخانه‌ای با پنجره‌های خاک‌گرفته است.  
در دیگری،  
توده‌ای از اسباب‌بازی که هر می ساخته.  
در بعدی،  
چند میز و صندلی تاشو.

اما تقریباً اواخر مسیر  
کلبه‌ای قدیمی می‌بینم،  
با دری باز،

۱. Guy Fawkes: جشنی همراه با آتش‌بازی که پنجم نوامبر هر سال در انگلیس برگزار می‌شود.

در حیاط خانه‌ای متروک -  
 که چراغی در آن روشن نیست،  
 با توری عاجی رنگ پشت پنجره‌هایش.

از شکافی میان حصار رد می‌شوم،  
 در کلبه را هل می‌دهم،  
 می‌خزم تو.

به هم ریخته است، پراز قوطی‌های زنگ‌زده‌ی رنگ،  
 با یک کیسه سیمان پاره.  
 ابزاری که از قلاب‌هایی آویزان‌اند؛  
 تک پنجره‌ی کوچکی رو به خیابان  
 با پرده‌ی پارچه‌ای کلفتِ پاره‌ای.

می‌توانم کتانی‌ام را زیر سرم بگذارم.  
 می‌توانم پاهایم را به دیوار تکیه بدهم و دراز بکشم.

سرپناه‌های بدتری هم دیده‌ام.

## هیچ چیز

تلفنم را نگاه می‌کنم  
 گرچه صدایش را نبسته‌ام،  
 صدای دینگش را خیلی راحت می‌شنوم،  
 گرچه هیچ خبری از کلی آن نیست.

و هیچ خبری از بابا هم نیست.

سعی می‌کنم دراز بکشم،  
 خورشید فردا را تصور کنم  
 و از خواب التماس می‌کنم که مرا در غرق کند  
 پیش از اینکه شب با تمام نیرو از راه برسد  
 و ترس را بیدار کند؛

نه ترس از موش‌ها و موش خرماها  
 که شاید، شبانگاه،  
 صورت کبودم را گاز بگیرند  
 صورتی که مثل گوشت کباب شده است،  
 نرم برای جویدن،

بلکه ترس از آدم‌ها  
 و اینکه چطور می‌توانند آزار بدهند  
 دختری که از قبل آزار دیده است

قوز کرده

تنها

در تاریکی.

پیچ و مهره‌ای زنگ‌زده برمی‌دارم،  
و زنش را در دستم حس می‌کنم،  
بعد

با تمام قدرت دستم را تاب می‌دهم  
به‌سوی غریبه‌ای نامرئی،  
خطری معلق.

صورت‌م می‌سوزد.

پیچ را می‌اندازم و چشم می‌بندم.

تلفنم همچنان ساکت است.

## در طول شب

صدای خش‌خش و خس‌خس از بیرون کلبه  
مثل صدای کفش روی سنگ‌ریزه.  
از جا بلند می‌شوم، تعجب می‌کنم که خوابم برده بود.

در قوچژ می‌کند،  
جیغ خفه‌ای می‌کشم،  
و می‌خزد توی کلبه  
چیزی شبیه گلوله‌ای پشم  
گره‌ای خاکستری  
با چشم‌های درخشانی مثل دو ماه کوچک.

می‌گویم: «پیش پیش پیش پیش»  
و نوک انگشتانم را به هم می‌مالم  
و دست خالی‌ام را به‌سویش می‌گیرم.

گره هوا را بو می‌کشد،  
بعد دور می‌زند،  
با دمی سیخ،  
و توجهی به  
محبت‌م نمی‌کند.



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا؛ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....

کتاب‌فروشی‌های هوپا

[www.hoopabooks.ir](http://www.hoopabooks.ir)



اینستاگرام هوپا

[hoopa\\_publication](https://www.instagram.com/hoopa_publication)



سایت هوپا

[www.hoopair.com](http://www.hoopair.com)



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



هوپا مارکت، فروشگاه اینترنتی هوپا

[www.hoopamarket.com](http://www.hoopamarket.com)

